



شکوه قاسم نیا

نیمکت بداخلاق

یک نیمکت بود که خیلی بداخلاق بود. تند و تند عصبانی می شد. غرغر می کرد. سر بچه ها داد می کشید: «آهای شیطونک ها، وروجک ها! این همه ورجه وورجه نکنید، بالا و پایین نپرید، جیغ و داد نزنید...»
اما بچه ها به حرفش گوش نمی دادند. بالا و پایین می پریدند و سر و صدا می کردند. تا این که یک روز، بچه کوچولو موچولویی آمد و با مداد، روی نیمکت عکس یک **قلب کشید.**

نیمکت خواب بود. از بس سر بچه ها داد زده بود، خسته شده بود. خوابش برده بود. یک دفعه توی خواب، صدای تاپ تاپ شنید. از خواب پرید. بچه ها را دید. سر و صدایشان را هم شنید. اما آخم نکرد. داد نزد. نگاهشان کرد و خندید. بعد هم گفت: «بینید بچه ها، من هم دل دارم! پانزید به پایه هایم، دردم می آید. مشت نکوید به جا میزم، زخمی می شوم...»

این دفعه، بچه ها به حرفش گوش دادند. تاپ تاپ قلبش را هم شنیدند. نازش کردند. بوسش کردند. کنارش نشستند و آرام و بی سر و صدا مشق هایشان را نوشتند

● نوشتند



نیمکت دَدَری

یک نیمکت بود که خیلی دَدَری بود. شب‌ها که مدرسه تعطیل بود، راه می‌افتاد و می‌رفت پارک. صبح که می‌شد، بر می‌گشت و سر جایش می‌نشست. بابای مدرسه می‌آمد و می‌دید نیمکت خاکی است. با دستمال، تمیزش می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌دانم چرا این نیمکت هر روز خاکی می‌شود!»

یک شب دید که نیمکت یواشکی دارد می‌رود به طرف پارک. دنبالش رفت تا او را بگیرد و برگرداند به مدرسه.

یک دفعه، نگهبان پارک رسید و گفت: «تو این جا چه کار می‌کنی؟»

بابای مدرسه هُل شد و گفت: «من آمده‌ام این نیمکت را ببرم به مدرسه.»

نگهبان گفت: «لازم نکرده! ما خودمان توی پارک، به نیمکت احتیاج داریم.»

نیمکت حرف‌های آن‌ها را شنید. ترسید و فرار کرد. رفت توی کلاس و سر جایش نشست.

از آن شب به بعد، بابای مدرسه در کلاس را قفل می‌کرد تا نیمکت نرود بیرون. نیمکت، شب‌ها می‌آمد کنار پنجره، از آن جا به پارک نگاه می‌کرد و آه می‌کشید.



نیمکت پیر

نیمکت پیر، ته کلاس نشسته بود. بابای مدرسه آمد و به او گفت: «دیگه باید از این جا بروی!» بعد هم نیمکت را از مدرسه بیرون برد.

نیمکت پیر سوار یک وانت شد و به جنگل رفت. درخت‌ها او را دیدند، خوش حال شدند. برایش جشن گرفتند. بعد هم، هر روز یکی از درخت‌ها، او را مهمان کرد.

نیمکت پیر، حسابی خورد و خوابید و استراحت کرد. اما کم کم از این همه خوردن و خوابیدن خسته شد. به یاد روزهایی افتاد که توی مدرسه بود. دلش از غصه گرفت.

با خودش گفت: «بابا آب داد... بابا نان داد.»

یک دفعه، همه جا ساکت شد. پرنده‌ها آواز نخواندند. درخت‌ها تکان نخوردند. میمون‌ها روی شاخه‌ها تاب نخوردند. همه آرام آرام آمدند، دور نیمکت پیر جمع شدند.

نیمکت پیر صدایش را بلند کرد و گفت:

«ابر آمد... باران آمد...»

باران می‌آمد. روز اول پاییز بود. مدرسه‌ها باز شده بود.

از فردای آن روز، جنگل شد مدرسه، درخت‌ها و حیوان‌ها شدند شاگرد، نیمکت پیر هم شد معلم.

